

تابستانی با جسیپر

لورل اسنایدر

مترجم: زینب مهدوی پور

سرشناسه: اسنایدر، لورل Snyder, Laurel
 عنوان و نام پدیدآور: تابستانی با جسپر / نویسنده لورل اسنایدر؛ مترجم زینب مهدوی پور؛ ویراستار اکرم شکرزاده.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
 شابک: ۹-۶۰-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: My Jasper June, ۲۰۱۹.
 یادداشت: چاپ قبلی: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, American-- 21st century
 شناسه افزوده: مهدوی پور، زینب، ۱۳۷۰-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۰۲
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۰۶۲۰۹
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

تابستانی با جسپر
 نویسنده: لورل اسنایدر
 مترجم: زینب مهدوی پور
 ویراستار: اکرم شکرزاده
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: استودیو کتاب
 صفحه آرای: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹-۶۰-۷۷۰۱-۶۲۲-۹۷۸



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۶.....	دیباچه
۷.....	آخرین روز
۱۵.....	شلوار جین
۲۵.....	کاملاً تحت نظر
۳۱.....	فراتر از واقعیت
۴۲.....	در پلمب شده
۵۵.....	دنیای واقعی
۶۳.....	همه چیز سر جایش است
۶۹.....	ذره‌ای قدرت
۷۷.....	وضعیتی آشفته
۸۲.....	پیچ‌های آرام
۹۴.....	اوضاع بهتر شده
۱۰۰.....	شیرجه‌ی سریع
۱۰۶.....	قلمروی انگورها
۱۱۷.....	مغزهای آتش‌زا
۱۲۸.....	تمام داستان
۱۳۵.....	این پایان ماجرا نیست
۱۴۰.....	کشوی آشغال‌ها
۱۴۸.....	تمامی داستانی دیگر
۱۵۹.....	بازی غم‌انگیز
۱۶۵.....	مثل هر روز
۱۷۹.....	تغییرات آب‌وهوایی
۱۸۷.....	جادوی واقعی
۱۹۷.....	زمان گفت‌وگو
۲۱۱.....	مثل روزهای دیگر



دیباچه

در هر چیز شکافی است.
و نور از همان جا به درون می تابد.
لئونارد کوهن^۱

آخرین روز

همین که درهای سنگین مدرسه باز شدند، همه با ذوق و شوق بیرون آمدیم و در چمنزارها پراکنده شدیم. انگارانفجاری داخل ساختمان رخ داده و همه را وسط آن تابستان داغ پرتاب کرده بود. بچه‌ها داد می‌کشیدند، می‌خندیدند و به هم تنه می‌زدند. همه با خوشحالی در پیاده‌روها می‌دویدند. اواخر ماه می در آتلانتا بود. بچه‌هایی که در ظل آفتاب ایستاده بودند، چشمانشان را نیمه باز می‌کردند. کاغذهای مچاله شده و بسته‌های چی توزتند و آب نبات را پرت می‌کردند. یکی از بچه‌ها جیغ می‌کشید. دیگری آواز می‌خواند. یکی هم روی دوچرخه‌اش پرید و به سرعت از خیابان امرسون^۱ دور شد. ولی اکثر بچه‌ها در همان اطراف پرسه می‌زدند. پیش خودم فکر کردم، امروز آخرین روز مدرسه است. بچه‌ها باید در این روز خوش بگذرانند.

اگر آدمی باشید که در آن روز می‌خندید و داد می‌کشید، پس اوضاعتان خوب است. اگر هم چنین آدمی نباشید، واقعاً عجیب است که آنجا وسط آن همه سروصدا بایستید و فقط بقیه را تماشا کنید. این منم که در آخرین روز مدرسه اینجا ایستاده‌ام.

یک نفر صدایم زد: «لیا^۲، مواظب باش!» همین که برگشتم، بشقاب پرنده‌ای را دیدم که مستقیم به سمت پرواز می‌کرد. جا خالی دادم. به من برخورد نکرد، همان طور رفت تا به درختی خورد. سرم را برگرداندم.

همان لحظه سه دختر دیگری که کنارم ایستاده بودند، بی‌وقفه و با ذوق و شوق حرف می‌زدند. اصلاً برایم اهمیتی نداشت. جالب اینجاست که بتوانی میان آن همه سروصدا بی‌خیال بایستی، همان لحظه است که صداها به همه‌ای مبهم تبدیل می‌شوند. تس^۳ درست در همان لحظه نگاهم کرد و دستش را آرام به سمتم آورد و گفت: «حالت خوبه؟»

1. Emerson

2. Leah

3. Tess

گفتم: «آره، خوبم. فقط اینکه...» نمی دانستم چه بگویم. انگار از همه چیز بی خبر بودم. «گمونم دیگه برای تعطیلات آمادم.»
تس لبخند زد و گفت: «خیلی خوبه. نه؟ همین الان داشتیم راجع بهش حرف می زدیم.» سپس به لین^۱ و مینا^۲ نگاه کرد، آن ها با حرکت دادن سرشان حرف او را تأیید کردند.

مینا روبه من کرد و پرسید: «میای بریم کافه مورلی^۳ با هم بستنی بخوریم؟»
تس گفت: «البته که می آد.» دستش را روی شانه ام انداخت و ادامه داد: «آخه این آخرین روز مدرسه ست.»

لین گفت: «اصلاً بدون لیا خوش نمی گذره.»
دوباره با هم شروع به حرف زدن کردند و من غرق افکارم شدم.
این هم یک جور راه ورسم بود. روشی که میان تس، لیا، لین و مینا مرسوم شده بود. بعد از مدرسه پیاده تا خانه می رفتیم، گروهی از بچه های شرمدرسه هم پشت سرمان راه می افتادند. گاهی وقت ها با آن ها نیز حرف می زدیم. در آخرین روز مدرسه مثل هر سال، همه با هم در کافه مورلی دسر موزی می خوردیم.
در اورموود پارک^۴ هر چیزی راه ورسم خودش را داشت.

رسم مهمانی جمعه شب همسایه ها و پدر و مادرهایی که با خیال راحت از خانه ای به خانه ی دیگری روند و بچه هایی که در فضای سبز جلوی خانه بازی می کنند.

رسم خوراک پنج خطاره ی چیلی در هالووین که آن را در ستوران مینکوویچ^۵ سرو می کنند.

رسم تپه های سورتمه سواری در خیابان ایدن و المپیک های زمستانی در مواقع محدودی که برف می بارید.

این رسم که لیا و تس تا ابد بهترین دوست یکدیگرند.
به هر حال هر کسی به اورموود پارک می آید این رسم ها را یاد می گیرد، چون همه خیلی سریع داستان هایشان را با بقیه قسمت می کنند. یک نفر هم همیشه می گوید: «در حقیقت اورموود یه جای ویژه ست. اصلاً شبیه بقیه ی محله های آتلانتا نیست. ما واقعاً یه خانواده ی بزرگیم.» بله، واقعیت همین طور است.

1. Lane

2. Minnah

3. Morelli

4. Ormewood Park

5. Minkewicz

اما وقتی پشت سرتس که کوله پشتی اش را انداخته، در خیابان های وودلند^۱ راه می روم و ترک پیاده روها را نگاه می کنم، با خودم فکر می کنم چه می شد اگر جایی دیگر زندگی می کردم. جایی که همیشه یک جور نباشد و در آخرین روز مدرسه بتوانی تنها تا خانه بروی. طوری که وقتی خسته ای دیگر این راه و رسم ها اهمیتی نداشته باشد.

در حقیقت، از تابستان پارسال که برای اولین بار آخرین روز مدرسه را تجربه کردیم، هیچ وقت احساسی مشابه دیگران به این روز استثنائی نداشتم. تظاهراً واقعاً برایم دردناک بود. مثل اینکه بار سنگینی را در مسیری طولانی حمل می کردم، فقط دلم می خواست به خانه برسم و از شر آن خلاص شوم.

به بستنی فروشی که رسیدیم، لین و مینا پریدند جلو و تس هم به دنبالشان رفت، سپس رو به من کرد و داد زد: «زود باش، همه ی ردیف ها شلوغ». من هم دنبالشان دویدم تا آن قدر با گروه ناهماهنگ نباشم. اصلاً بدون لیا خوش نمی گذرد. دویدن خیلی برایم خنده دار بود.

انگار با پاهایم می دویدم اما ذهن و قلبم همراهی نمی کردند. پیش خودم فکر می کردم، لیا هر موقع می دود این شکلی می شود. لیا درست مثل همیشه، می دود تا همراه دوستانش به مناسبت تعطیلی آخرین روز مدرسه بستنی بخورد.

وقتی دسر بستنی موزی را با هم می خوردیم خوب می دانستیم که هرکسی کلی برنامه برای تابستانش دارد. طبق روال تابستان هر سال لین قرار بود به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگش در کانادا برود، مینا به خانواده اش در ویتنام سَرمی زد و تس هم به نیویورک می رفت. به حرف هایشان گوش دادم و منتظر ماندم تا نوبت من شود. بالاخره نوبتم شد. مینا با دهانی پُر به طرفم برگشت و پرسید: «لیا، تو چطور؟ مثل همیشه به اردو می ری؟»

نگاهی به تس انداختم که چشمانش را گرد کرده و منتظر جوابم مانده بود. باید چه جوابی می دادم؟

«نه. راستش قرار نیست این تابستون کاری کنم.»

لین گفت: «آها.» به نظر کمی ناراحت بود. «خب، اشکالی نداره. می تونی استراحت کنی. مگه نه؟ شاید هم آخرین لحظه غافلگیر بشی، مثل یه سفر جاده ای.»

با حرکت سرم نشان دادم که این طور هم نیست و گفتم: «نه، گمون نکنم مامان و بابام این تابستون آماده‌ی غافلگیری باشن.»

همگی چند لحظه‌ای ساکت ماندیم و نگاهمان را به بستی دوختیم. با قاشق، قایق موزی را خراش می‌دادیم تا تکه‌های به درد بخوری پیدا کنیم، گرچه همه‌ی آن‌ها دیگر تمام شده بودند.

من و تس از کافه مورلی تا خانه را پیاده رفتیم و حرف زیادی با هم نزدیم. آخر باید چه می‌گفتیم؟ من دیگر مثل قبل نبودم. پیش از این، همیشه بخشی از یک قطعه یا پازل بودم و حالا انگار قسمتی از وجودم شکسته شده بود و دیگر نمی‌توانستم آن پازل را جور کنم.

در پیاده‌رو که راه می‌رفتم، حواسم جمع قدم‌هایم بود. تس هم دائم جلوی راهم را می‌گرفت؛ اما سال‌های گذشته خیلی با هم وقت می‌گذرانیدیم. گاهی در اتاقم می‌ماندیم. گاهی زیر گلدان‌ها می‌نشستیم. بعضی اوقات که تس تا وقت شام منتظر می‌ماند، پدر و مادرش می‌آمدند و در اتاق ما مرغ کبابی درست می‌کردند. ولی حالا هردوی ما خوب می‌دانستیم که چنین اتفاقی نمی‌افتد. اگرچه از این بابت ناراحت بودم، ولی دلم نمی‌خواست همراهم بیاید. انگار که به او حساسیت داشتم. وانمود کردن واقعاً کار سختی بود، اینکه سعی کنم برای دلخوشی دیگری خودم را خوب و عادی جلوه دهم.

تس گفت: «خب. فردا می‌بینمت دیگه، آره؟ قرار بود توی خونهِی زیسکوفسکی^۱ تکلیف‌هامون رو آتیش بزنیم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «فکر نکنم. چون تقریباً هرچی داشتم رو توی مدرسه دور ریختم. دیگه دفتری ندارم که توی آتیش بندازم.»

تس گفت: «جدی می‌گی؟ ولی از دوران مهد کودکمون، این اولین باره که تو نمی‌خوای بیای. این یه رَسمه که...» با اینکه صدایش را پایین آورد، معلوم بود که اصلاً غافلگیر نشده و دیگر برایش مهم نبود.

چند سال پیش، در حالی که در رودخانه‌ی چاتاهوچی^۲ تیوب سواری می‌کردیم، گردن‌بند محبوب تس باز شد و داخل آب افتاد. دیگر از هیچ راهی نمی‌توانستیم آن را برگردانیم. یادم هست، وقتی که قایق سریع به سمت تندآب‌های بعدی پیش می‌رفت، تس فقط به تلاطم آب و صخره‌ها چشم دوخته بود و در حالی که به امواج خروشان

1. Zyskowskis

2. Chattahoochee